

کشیشی یک پسر نوجوان داشت و کم کم وقتش رسیده بود که فکری در مورد شغل آینده اش بکند. پسر هم مثل تقریباً بقیه هم سن و سالانش واقعاً نمی دانست که چه چیزی از زندگی می خواهد و ظاهراً خیلی هم این موضوع برایش اهمیت نداشت.

یک روز که پسر به مدرسه رفته بود، کشیش تصمیم گرفت آزمایشی برای او ترتیب دهد. به اتاق پسرش رفت و سه چیز را روی میز او قرار داد: یک کتاب مقدس، یک سکه طلا و یک بطری مشروب.

کشیش پیش خود گفت: «من پشت در پنهان می شوم تا پسر من از مدرسه برگردد و به اتاقش بیاید. آنگاه خواهم دید پسر من کدامیک از این سه چیز را از روی میز بر می دارد.»

اگر کتاب مقدس را بردارد معنی این است که مثل خودم کشیش خواهد شد که این خیلی عالیست.

اگر سکه را بردارد یعنی دنبال کسب و کار خواهد رفت که آن هم بد نیست.

اما اگر بطری مشروب را بردارد یعنی آدم دائم الخمر و به درد نخوری خواهد شد که جای شرمساری دارد.

مدتی نگذشت که پسر از مدرسه بازگشت. در خانه را باز کرد و در حالی که سوت می زد کاپشن و کفشش را به گوشه ای پرت کرد و یک راست راهی اتاقش شد.

کیفش را روی تخت انداخت و در حالی که می خواست از اتاق خارج شود چشمش به اشیاء روی میز افتاد. با کنجکاوای به میز نزدیک شد و آن ها را از نظر گذراند.

کاری که نهایتاً کرد این بود که کتاب مقدس را برداشت و آن را زیر بغل زد. سکه طلا را توی جیبش انداخت و در بطری مشروب را باز کرد و یک جرعه بزرگ از آن خورد.

کشیش که از پشت در ناظر این ماجرا بود زیر لب گفت: «خدای من! چه فاجعه بزرگی! پسر من سیاستمدار خواهد شد!»